

حکایت موریر دیدند بزور مندی کبیت و ملخی زاد

موریر دیدند بزور مندی کبیت و ملخی زاد
 بر او خود برداشتند بختند این مور را ببیند با این نافرمانی
 بار بر این کبیت چون می کشد مور چون این سخن بشنید بخند
 و گفت مردان ما در این روزی همت و بازوی حمت کشند نه همت
 تن و سخاوت بدست

قطعه

باری که آسمان زمین سر کشید از آن

باری که آسمان زمین سر کشید از آن
 شش ایوان آفریند و در جسم و جان کشید
 هم تو یکی که از مدد در روان عشق
 کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت اشتر بی مهادی در پای کتان در محرابی چید می

اشتر بی مهادی در پای کتان در محرابی چید می
 بوی برید و ویرانی حد و بند دیدن خشن بر آن داشت که با در
 آن که از برید و با با صاحبش کوه و بر او ای که از روزنه و تدبیر بولادی

گرفت و بخاند خود روان شد شتر نیز از آنجا که فخرت و مبطور
 بر افتادست و جلیت و جوی بر عین مخالفت و عناد با او موافقت
 کرد چون بخاند وی رسید سو را نمی دید بهایات تنگ گفت است
 محال اندیش این چه بود که بر دی بخاند تو چنان خرم و جسته
 چنان بر زک نه خاند تو از این بر زک نه خواهی شد و نه جسته
 خرد تر میان من و تو عجب چون گرم و مجالست چون صورت
 پذیرد

قطعه

چون روی راه لعل زینان که می بینم ترا

چون روی راه لعل زینان که می بینم ترا
 در قفا از با خمر و آن اشتر و ارها
 بادها بی خویشتن ریخته سبک گردان گهت
 تنگنا چرخ را کجای این بارها